سال ها پیش پسر کوچولویی بازیگوش عاشق بازی کردن در اطراف درخت سیب بزرگی بود. او هر روز از درخت بالا می رفت و سیب هایش را می خورد و استراحتی کوتاه در زیر سایه اش می کرد. او درخت را دوست می داشت و درخت هم عاشق او بود. زمان به آرامی گذشت و پسر کوچولو بزرگ شد و دیگر هر روز برای بازی به سراغ درخت نمی آمد.
یک روز، پسر بعد از مدت ها برگشت، اما این بار مثل همیشه خوشحال نبود.
درخت به پسر گفت: بیا با من بازی کن.
پسر جواب داد: من دیگر یک پسر کوچولو نیستم و با درخت ها بازی نمی کنم. دوست دارم برای خودم اسباب بازی داشته باشم ولی پولی ندارم.

ریشه درخت به پسر گفت اگر میخوایی اسباب بازی داشته باشی من میتوانم به تو کمک کنم

پسر گفت :

آخر تو چگونه میتوانی به من کمک کنی ؟

ریشه گفت :

در زیر درخت گنجی پنهان است اگر میخوای من میتوانم آن گنج را به تو بدهم ؟

پسر خوشحال شد و قبول کرد

برگان درخت از خوشحالی پسر به شوق آمدن و دست زدند

پسر آن روز تا شب با درخت بازی کرد اینقدر بازی کرد که از خستگی کنار درخت خوابش برد

یکی از برگ ها که خیلی بزرگ بود روی پسر را پوشاند تا سردش نشود

"
یک روز پسر بعد از مدت ها پیش درخت برگشت این بار پسر برای خودش مردی شده بود. درخت بسیار هیجان زده شد و گفت: بیا باهم بازی کنیم.
" من وقتی برای  بازی ندارم. باید کار کنم و برای خانواده ام یک خانه بخرم. تو می توانی به من کمک کنی؟"

ریشه و درخت با هم گفتند : تو آن همه گنج را چه کردی ؟

پسر گفت :

همه گنج را از دست دادم الان چیزی ندارم

درخت گفت:
"متاسفم، ولی من خانه ندارم، اما می توانی شاخه های مرا ببری و با آن خانه بسازی." مرد هم همین کار را کرد و با شادمانی درخت را ترک کرد. درخت از دیدن دوست قدیمی اش خوشحال شد، اما او دیگر پیش درخت نیامد. درخت دوباره تنها و ناراحت شد.
یک روز گرم تابستانی، مرد برگشت و درخت بسیار خوشحال شد.
درخت گفت: بیا باهم بازی کنیم!
مرد گفت: من دیگر پیر شده ام و دلم می خواهد با قایق به سفر دریایی بروم. تو می توانی به من قایقی بدهی؟
" تنه ی مرا ببر و برای خودت قایقی بساز. تو با قایقت می توانی به دوردست ها سفر کنی و از آن لذت ببری."
مرد هم تنه ی درخت را قطع کرد و از آن برای خود قایقی ساخت و به سفر دریایی اش رفت و مدت زمانی طولانی دیگر پیش درخت نیامد.
سرانجام مرد بعد از چند سال بازگشت. درخت گفت: متاسفم پسرم، اما من دیگر چیزی برای دادن به تو ندارم. حتی سیبی هم ندارم تا از تو پذیرایی کنم.
مرد پاسخ داد: مهم نیست، چون من هم دندانی برای گاز زدن ندارم.
"حتی تنه ای ندارم که بتوانی از آن بالا بروی"
"من آن قدر پیر شده ام که دیگر نمی توانم از جایی بالا بروم."
درخت اشک ریخت و گفت: من واقعاً نمی توانم به تو کمکی بکنم، تنها چیزی که برایم باقی مانده ریشه های خشکیده ی من است.
مرد جواب داد:من حالا به چیز زیادی احتیاج ندارم، تنها جایی می خواهم که بتوانم در آن استراحت کنم. من خسته و پیر شده ام.
"خب! ریشه های درخت پیر بهترین مکان برای تکیه دادن و استراحت کردن است. بیا بنشین و استراحت کن."